

دیگر و ایشان را گفت که «چون آواز من بشنوید که گویم الله اکبر، از جای خود برخیزید و بر گوشه‌ی قبیله‌ی رفاعه زنید!»

پس کمین کردند تا شب درآمد و وقت نمازِ خفتن بگذشت. و اتفاق را، شبانی بود از آن رفاعه ابن قیس و اشتری چند به صحرا برده بود و هنوز نیامده بود. رفاعه از بهر وی برخاست و شمشیر حمایل کرد و گفت «می‌روم که شبان را بازطلبم. مگر که او را کاری افتاده است که تا این ساعت اشتران هنوز نیاورده است.»

و مردم قبیله‌ی وی در وی درآویختند و گفتند که «تو بنشین تا ما برویم!» و وی قبول نکرد. گفت «البتّه خود خواهم رفتن و هیچ کس را نگذارم که با من بیاید.»

و رفاعه برفت تا به نزدیک ابن ابی حدرد رسید که کمین کرده بود. و چون به نزدیک وی رسیده بود، ابن ابی حدرد کمین برگشود و تیری بینداخت و به سینه‌ی وی زد. و هم در حال، بیفتاد و جان بداد.

و چون وی بیفتاد، ابن ابی حدرد بدوید و سر او را برداشت و گفت «الله اکبر!» و روی در نهاد و در میان قبیله و قوم وی دوید — خود با آن دو تن دیگر که با وی بودند — و ایشان هر دو نیز آواز برآوردند و گفتند «الله اکبر!» و ایشان هر دو از گوشه‌ای و وی از گوشه‌ای دیگر.

و مردم قبیله چون آواز تکبیر از هر دو جانب قبیله شنیدند، پنداشتند که لشکری بسیار آمده‌اند و هزیمت در میان ایشان افتاد و باز خود نپرداختند و هر کسی از جای خود دست زن و فرزند خود می‌گرفتند و چیزی که سبک بود با خود برمی‌داشتند و می‌گریختند و باقی جمله‌ی رختها و مالها به جای رها می‌کردند. و ابن ابی حدرد با آن دو تن دیگر از صحابه برفتند و گله‌های اشتر و گوسفند جمله در پیش گرفتند و قماش‌ها هر چه می‌توانستند برگرفتند و روی در مدینه نهادند.

و ابن ابی حدرد را همچنان سر رفاعه ابن قیس با خود داشت. و چون به مدینه آمدند، بیاورد و در پیش سید نهاد و حکایت باز کرد.

پس سید از آن اشتران که آورده بود، سیزده اشتر خاص به ابن ابی حدرد داد و باقی چنان که حکم غنیمت بود، قسمت کرد.

سی و یکم، عبدالرحمان ابن عوف به غزوِ دوّمَت الجندَل فرستاد.
و حدیثِ وی چنان بود که عبدالله ابن عمر حکایت کرد و گفت که یکی از من سؤال کرد و گفت «دستار که بر سر بندند، شاید که کناره‌ی آن فروگذارند؟»
من گفتم او را که «تو را جواب دهم، اِنْ شَاءَ اللهُ الْعَزِيزُ.»
آن‌گاه، عبدالله ابن عمر به آن مرد حکایت کرد و گفت من با نه تن دیگر از مهاجر در خدمتِ سیّد نشسته بودیم — و آن نه تن: ابوبکر و عمر و عثمان و علی و عبدالرحمان ابن عوف و عبدالله ابن مسعود و مُعَاذِ ابْنِ جَبَل و حُذَیْفَةُ ابْنِ یَمَان و ابوسَعیْدِ خُدْرِي — که جوانی از انصار درآمد و گفت «یا رسول‌الله، از مسلمانان کی فاضل‌تر است؟»
سیّد گفت «آن کس که خُلق و خویِ وی نیکوتر باشد.»
و دیگر بار، سؤال کرد و گفت «یا رسول‌الله، از مؤمنان کدام یک زیرک‌تر است؟»
سیّد گفت «زیرک‌تر کسی آن باشد که یادِ مرگ بیشتر کند و زودتر از آن وقت که مرگ آید بر سرِ وی، کارِ مرگ ساخته باشد.»
و چون سیّد از این سخن فارغ شده بود، عبدالرحمان ابن عوف را بفرمود که کار بسازد از بهرِ غزوی.
عبدالرحمان ابن عوف برخاست و به ترتیبِ راهِ غزو مشغول شد. و روزِ دیگر، به خدمتِ سیّد آمد و دستاری سیاه بر سر داشت.
پس سیّد او را به نزدیکِ خود خواند و آن عمامه از سرِ وی باز کرد و بعد از آن، دست دراز کرد و چهار انگشت از دنباله‌ی دستارِ وی فرو گذاشت و دستار بر سرِ وی کرد و گفت «ای پسرِ عوف، دستار چنین در سر بند — که چنین نیکوتر و بهتر است.»
و بعد از آن، یلّال را بفرمود تا عَلَم به عبدالرحمان داد و او را به غزوِ دوّمَت الجندَل فرستاد.

سی و دوم، ابو عبیده ابن جراح با لشکری به کناره‌ی دریا فرستاد، از بهرِ غزوِ قومی از کُفّار.

و سیّد یک انبانه‌ی خرما به زواده‌ی ایشان نهاد و چند روز که در راه بودند، به آن قناعت می‌کردند، تا غایتی که هر یکی را از ایشان یک دانه خرما برسدی.
پس چون به کناره‌ی دریا رسیدند، ضعیف و لاغر شده بودند و خرما در میان ایشان

نمانده بود. از میانه‌ی دریا، یک ماهی بزرگ بیرون افتاد به صحرا و ایشان آن ماهی را بگرفتند و بیست روز آن جایگاه مُقام کردند و جمله‌ی لشکر از آن ماهی خوردند و از روغنِ آن ماهی طعام می‌پختند و به کار می‌بردند. تا همه فربه شدند و باز حالتِ اولین شدند. و آن ماهی چنان بزرگ بود که یک پهلوی وی برافراشتند، شخصی از ایشان که از همه درازتر بود بر اشتری نشست و همچنان سوار در زیر پهلویِ آن ماهی بگذشت و سرِ وی به هیچ جایِ آن پهلو نیامد از بلندی که بود.

و پس چون از غزو فارغ شدند و باز مدینه آمدند، حکایتِ آن ماهی باز سید بگفتند. و سید گفت «آن روزی بود که حق تعالی به شما فرستاده بود.»

سی و سوم، عمرو ابن اُمیّه‌ی ضمری را بفرستاد به مکه، خاص از بهر کُشتنِ ابوسُفیان ابن حرب — در آن وقت که خُبیب ابن عدی و اصحابِ رَجیع را به قتل آورده بودند. و عمرو ابن اُمیّه‌ی ضمری به مکه رفت و پیش از آن که ابوسُفیان ابن حرب را دریافتی، او را بشناختند و بگریخت و باز مدینه آمد. و او را اتفاقِ کُشتنِ ابوسُفیان نیفتاد. سی و چهارم، زید ابن حارِثه را به غزوِ مدین، به ساحلِ بحر فرستاد و از آن جایگاه اسیران بسیار به مدینه آورد. سی و پنجم، سالم ابن عُمیر را بفرستاد، خاص از بهر کُشتنِ مردی مُنافق که با سید دشمنی می‌کرد. و نامِ آن مُنافق ابوَعَفْک بود. و سالم ابن عُمیر برفت و او را به قتل آورد. سی و ششم، عُمیر ابن عدی را بفرستاد تا عَصَا — دخترِ مروان — به قتل آورد.

و سبب آن بود که این عَصَا زنی ابوَعَفْک بود که سالم ابن عُمیر او را به قتل آورده بود. و چون شوهرش به قتل آورده بودند و وی زنی فصیح‌ه‌ای بود و شعر گفتی و عیبِ مسلمانان کردی و آن دینِ اسلام. و بعد از آن، حکایت کردند در خدمتِ سید و عُمیر ابن عدی را که هم از قومِ وی بود، بفرمود تا برفت و آن زن به قتل آورد.

و عُمیر هم در شب برفت و آن زن را به قتل آورد و روز دیگر، به خدمتِ سید آمد و گفت «یا رسول الله، عَصَا را به قتل آوردم.»

سید وی را گفت «ای عُمیر، نُصرتِ خدای و پیغامبرِ کردی به کُشتنِ عَصَا.»

سی و هفتم، کُرز ابن جابر: سید او را بفرستاد از دنباله‌ی قومِ بَجیله که آمده بودند و

اسلام آورده بودند و بعد از آن، غدر کرده بودند و مُرْتَد شده بودند. و حکایت ایشان چنین بود که قومی از قبیله‌ی بَجِیلَه برخاستند و به مدینه آمدند و مسلمان شدند. و در مدینه می‌بودند و ایشان را هوایِ مدینه نمی‌ساخت و سُپُرزهای ایشان بزرگ شد و رویهای ایشان زرد گشت. آن‌گاه، سَیِّد چون ایشان را چنان دید، گفت «شما در صحرا پرورده‌اید و شما را هوایِ مدینه نسازد. اگر شما را دل می‌خواهد، چند روز به صحرا روید، آنجا که اشترانِ ما می‌چرانند و شیر و بولِ اشتران می‌خورید و می‌آشامید تا تندرست شوید و بعد از آن، به مدینه باز آیید.»

ایشان برخاستند و به بیرونِ مدینه رفتند و چند روز آنجا بودند و شیر و بولِ اشتر می‌خوردند تا باز حالِ صحت آمدند و تندرست شدند و قُوّت گرفتند. و چون قُوّت گرفته بودند، مُرْتَد شدند و آن غلام که از آن سَیِّد بود و گله‌ی اشتر نگاه می‌داشت بکُشتند و چشمهای وی خار درش فرو کردند و گله‌ی اشتر در پیش گرفتند و بُردند. و چون خبر به مدینه آوردند، سَیِّد کُرز ابن جابر را بفرستاد از دنباله‌ی ایشان. و ایشان را دریافت و بگرفت و به مدینه باز آورد.

بعد از آن، سَیِّد بفرمود تا هر چهار دست و پای ایشان بُریدند و چشمهای ایشان برکنند تا آن وقت که بُردند.

سی و هشتم، اُسامه ابن زید را با لشکری بسیار به غزوِ شام و زمینِ فِلَسطین فرستاد. و این آخرِ همه‌ی لشکرها بود که سَیِّد به غزوها فرستاده بود. و لشکرِ مُهاجر جمله همراه وی کرده بود.

و حدیثِ ثَمَامه ابن اُثَالِ حَنَفِی چنان بود که لشکری از آن سَیِّد بیرون رفته بود از مدینه و اتفاقاً، بر سرِ ثَمَامه ابن اُثَال افتادند و او را بگرفتند. و این ثَمَامه از رؤسایِ یمامه بود و حُکمِ وی بر اهلِ یمامه و طَی و یمین نافذ بودی. و گذرگاهِ کاروانِ یمین که طعام‌ها به مکه آوردندی بر وی بودی.

و چون لشکرِ سَیِّد او را اسیر گرفتند و وی را نمی‌شناختند. پس چون وی را به مدینه بردند، سَیِّد او را بشناخت و گفت «شما نمی‌دانید که این کیست که وی را اسیر گرفته‌اید؟» گفتند «نه، یا رسول‌الله.»

گفت «این ثَمَامه ابن اَثَالِ حَنَفِی است — رئیسِ اهلِ یَمَامه.» آن گاه، ایشان را گفت که «او را نگاه دارید و نیکو دارید!»

و چون به خانه رفت، بفرمود تا طعام از بهرِ وی بساختند و بفرستاد. و بعد از آن، بامداد و شبانگاه، طعام به وی می فرستادند. و سید هر روز خود برخاستی و به پیشِ وی رفتی و گفتی «ای ثَمَامه، مسلمان شو!»

ثَمَامه گفتی «ای مُحَمَّد، قصّه دراز کنی. اگر کُشتنی ام، بفرمای تا مرا بکشند! و اگر ما را باز می فروشی، بفرمای تا چند می خواهی!»

و چون وی چنین بگفتی، سید از پیشِ وی برخاستی و بازِ خانه رفتی. چون چند روز بر این بگذشت، سید بفرمود و بند از پایِ وی برگرفتند و وی را دستوری دادند.

پس چون وی را دستوری داده بودند، برخاست و به گورستانِ بقیع رفت و وضو ساخت و غُسلی برآورد و به خدمتِ سید آمد و مسلمان شد. و چون مسلمان شده بود، گفت «یا رسول الله، پیش از آن که مسلمان شدمی، در جهان مرا هیچ کس از تو دشمن تر نبود. و این ساعت، در جهان مرا هیچ کس از تو دوست تر نیست.»

و چون شب درآمد، به قاعده‌ی هر روز، او را طعام بردند. و چون طعام از پیشِ وی برگرفتند، پیدا بود که چه خورده بود. و هر روز همه بخوردی. و مردم تعجب کردند و گفتند «وی که هر روز چندین طعام می خورد و امروز که مسلمان شده است، پیداست که چه خورده است. این چون تواند بود؟»

آن گاه، سید گفت «چرا چندین تعجب کنید؟ بدانید که کافر به هفت رودگانی طعام می خورد و مسلمان به یک معده.»

بعد از آن، ثَمَامه برخاست و روی بازِ مکه نهاد. و چون به نزدیکِ مکه رسیده بود، احرام به عُمَره گرفت. و چون به اندرونِ مکه رفت، آواز برداشت و لَبَّیک می گفت، تا برفت و طواف کرد. چنین گویند که اوّل کسی که در اسلام لَبَّیک به آشکارا گفت، ثَمَامه بود.

و قُرَیش چون آوازِ لَبَّیکِ وی بشنیدند، به برِ وی دویدند و او را بگرفتند و خواستند که وی را بکشند. و بعد از آن، اندیشه کردند که اگر ما او را بکشیم، هیچ کس از مکه به یَمَامه نتواند رفتن و هیچ کاروان نگذارند که باری یا متاعی به مکه آورد. پس او را

دستوری بدادند.

و ثَمَامَه هم پیشِ قُرَیشِ سوگند خورد و گفت «نگذارم که یک دانه غلّه از یمامه به مکه آورند، الا که سید دستوری دهد.»

پس چون به یمامه رفت، کس نگذاشت که از آن جانب بار به مکه آوردندی، تا آن وقت که اهل مکه به تنگ آمدند و نوشته‌ای از بهر شفاعتِ سید نوشتند و صَلَاتِ رَحْمِ باز یاد وی آوردند، تا سید نامه نوشت. و بعد از آن، رها کرد تا بار به مکه می‌آوردند.

در وفات پیغامبر ما

و ابتدای رنجوری سید که در آن رنجوری وفات خواست یافت، در ماه ربیع‌الاول بود. محمد ابن اسحاق گوید در آن شب که ابتدای رنجوری وی خواست بودن، برخاست در میانه‌ی شب و به گورستانِ بقیع رفت و اهل گورستانِ بقیع را آمرزش خواست و باز خانه آمد. و بامداد که برخاست، ابتدای رنجوری در وی ظاهر شده بود.

و هم محمد ابن اسحاق می‌گوید و روایت می‌کند از ابو مؤیبه — غلام سید — که وی گفت در آن شب که سید را رنجوری ظاهر خواست شدن، در میانه‌ی شب، سید مرا از خواب بیدار کرد و گفت «ای ابو مؤیبه، بیا با من به گورستانِ بقیع رویم — که امشب مرا فرموده‌اند که اهل گورستانِ بقیع را آمرزش خواهم.»

پس من با وی برفتم. و بعد از آن که سید سلام بر اهل گورستان کرده بود و تهنیت ایشان گزارده بود و گفته بود که «فتنه‌ی آخرالزمان روی بنموده است، یکی از پی یکی، هر یکی که پیدا شود، بتر باشد از اول که آن گذشته باشد»، روی با من کرد و گفت «یا ابو مؤیبه، مرا بخیر کرده‌اند میان مُلکِ دنیا و زندگانیِ دراز و بعد از آن بهشت و میانِ مرگ و دیدنِ حق تعالی و یافتنِ بهشت.»

من گفتم «پدرم و مادرم فدای تو بادا یا رسول الله، اکنون مُلکِ دنیا و زندگانیِ دراز و بعد از آن بهشت اختیار کن!»

بعد از آن، سید گفت «لا والله، یا ابو مؤیبه. بل که مرگ و دیدارِ حق و یافتنِ بهشت

اختیار کردم.»

و چون این بگفته بود، اهلِ بقیع را آمزش خواست. و بعد از آن، به خانه باز آمد و ابتدای رنجوری او را حاصل شد.

عایشه حکایت کرد و گفت در آن شب که سید از گورستانِ بقیع باز خانه آمده بود، اتفاق مرا دردِ سر می‌کرد و دست بر سر نهاده بودم و می‌گفتم «وای دردِ سر!» سید گفت «یا عایشه، مرا نیز دردِ سر می‌کند.» و بعد از آن، از سرِ طبیعت و مزاج، گفت «یا عایشه، تو را چه زیان داشتی اگر پیش از من بُردی و من تو را دفن کردمی و نماز بر تو بکردمی؟»

من گفتم «یا رسول‌الله، کاشکی که چنین بودی! لیکن من یقین می‌دانم که چون من مُرده باشم و تو از سرِ گورِ من بازگردیده باشی، هم در روز، دیگر عروسی باز جای من نشانی.»

پس چون من چنین بگفتم، سید تبسمی بکرد و هم در حال، تب و رنجوری بر وی پیدا شد. و چند روز، وی را تب می‌گرفت و به نوبت، چنان که قاعده بود، به حُجره‌ی زنان می‌گردید و می‌خُفت.

بعد از آن، رنجوری بر وی سخت شد. دستوری خواست از زنان که در خانه‌ی من باشد و من او را تعهد می‌کنم. و زنان او را دستوری دادند. و سید در خانه‌ی من وفات یافت.

عایشه حکایت کرد و گفت که چون زنانِ سید او را دستوری دادند که در خانه‌ی من باشد، رنجوری در وی اثر کرده بود. چون خواست که به حُجره‌ی من آید، عصابه بر سر بیست و دستی بر دوشِ علی افگند و دستی بر دوشِ فضل ابن عباس و خود پای در زمین می‌کشید، تا آن وقت که در خانه‌ی من آمد.

پس چند روزِ دیگر برآمده بود و رنجوری بر وی دراز شده بود. روزی، گفت «هفت مَشک آب از هفت چاهِ مختلف بخواهید و بر من فرو ریزید، تا به مسجد روم و مردم را وصیتی کنم!»

برفتند و هفت مَشک از هفت چاهِ مختلف بیاوردند و سید را بازنشانند و آن آنها بر وی ریختند.

و بعد از آن، گفت «بس، بس!»

جامه بخواست و در پوشید و عصابه به سر بست و او را به مسجد در آوردند و بر منبر رفت و روی به صحابه آورد و گفت «حق تعالا بنده‌ای از بندگان خدای مَحْیَر گردانید میان دنیا و آخرت و میان مرگ و لِقای حق. و او مرگ و دیدار حق اختیار کرد بر دنیا.» ابوبکر بدانست که سید این سخن از بهر خود می‌گوید و وفات وی نزدیک است. آن‌گاه، بگریست و گفت «یا رسول‌الله، مادر و پدرم فدای تو باد! مرا طاقت فراق تو نبود.» این می‌گفت و می‌گریست.

پس سید او را گفت «آهسته باش، ای ابوبکر!» و فرمود که هر دری که از خانه‌ی صحابه در مسجد گشوده بودند جمله برگرفتند، الا آن در که از خانه‌ی ابوبکر در مسجد بود. گفت «آن را به حال خود بگذارید!» و هم در آن حال، روی باز صحابه کرد و گفت «هیچ کس فضیلت صحبت من چندان نیافت که ابوبکر یافت.» و دیگر گفت «اگر کسی را به جز خدای دوست می‌گرفتمی، ابوبکر را به دوستی بگرفتمی.» بعد از آن، روی باز مهاجر کرد و گفت «در حق انصار من نیکویی کنید و در حق ایشان، وصیت خیر فرمایید — که ایشان عیب‌ی اسرار منند و یار و غمگزار منند.»

و عایشه روایت می‌کند که بسیار از سید می‌شنیدم که می‌گفت «حق تعالا قبض روح هیچ پیغمبر نکرد، الا که پیشتر او را مَحْیَر گردانید میان زندگانی و ملک دنیا و میان لِقای خود و عیش آخرت.» و چون وفات وی نزدیک شده بود، آخر سخنی که از وی شنیدم این بود که می‌گفت «دیگر بار زندگانی دنیا و عیش آن نمی‌خواهم، بل که لِقای تو و عیش بهشت می‌خواهم.» و چون این سخن از وی بشنیدم، دانستم که سید وفات خواهد یافتن. و هم عایشه می‌گوید که رنجوری سید سخت پیدا و دراز شد و به نماز بیرون نتوانست رفتن. و وقت نماز برسید، گفت «ابوبکر را بگویند تا با مردم نماز کند.»

من گفتم «یا رسول‌الله، ابوبکر مردی تنگدل است و آوازی باریک دارد و در نماز بسیار می‌گرید. کسی دیگر بفرمای تا با مردم نماز کند.»

و سید به سخن من التفات نکرد. دیگر بار، گفت «ابوبکر را بگویند تا برود و با مردم نماز کند.»

و دیگر بار، همان سخن باز گفتم.

پس سید بر من خشم گرفت و گفت «شما از آن زنانید که یوسف را از راه ببردید و بر

وی دروغ گفتید.» یعنی خاموش باشید — که زنان ناقص عقل باشند و در غور هیچ کار نرسند.

و عایشه گفت که من این سخن از بهر آن می‌گفتم که می‌دانستم که مردم نتوانند دیدن که کسی قائم‌مقام پیغمبرِ خدای بازایستد و به جایگاه وی نماز کند و ترسیدم که پدرم دشمن گیرند و خواستم که امامت باز دیگری افکنند.

و روایتی دیگر آن است که چون رنجوری وی سخت شد و به نماز نتوانست رفتن و وقت نماز در رسید و یلال، به قاعده‌ی هر روز، آواز داد و قامت گفت و جماعتی پیش سید نشسته بودند، ایشان را گفت «بروید و ابوبکر را بگویید تا با مردم نماز کند»

و عبدالله ابن زَمعه حاضر بود و گفت من برخاستم که بروم و ابوبکر را بگویم تا با مردم نماز کند. برفتم و ابوبکر نه حاضر بود در مسجد. و عمر را گفتم «یا عمر، برخیز و با مردم نماز کن!»

عمر برخاست و با مردم نماز کرد. و عمر را آوازی درشت بود. و چون گفت «اللَّهُ أَكْبَرُ»، سید در اندرونِ حُجره، آوازی وی بشنید و گفت «کجاست ابوبکر؟ — که خدای و اهل اسلام نپسندند که چون ابوبکر حاضر باشد، دیگری امامت کند.»

پس چون عمر از نماز فارغ شده بود، سید کس فرستاد و ابوبکر بخواند و او را بفرمود تا دیگر بار با مردم نماز کرد.

بعد از آن، عمر عبدالله ابن زَمعه را بدید. گفت «دیدم که چه کردی با من؟ — که من چنان پنداشتم که سید مرا فرموده است. و اگر نه، به خدای که من هرگز بر نخاستم و با مردم نماز نکردم.»

پس عبدالله ابن زَمعه عذر خواست در عمر و گفت «مرا معذور می‌دار، یا عمر — که پیغمبر به من فرمود که بیایم و ابوبکر را بگویم تا نماز کند. و چون بیامدم و او را ندیدم و به تو گفتم، از بهر آن که تو اولاً تر بودی از حاضران.»

و محمد ابن اسحاق می‌گوید که سید هم در رنجوری وفات، بر منبر رفت و بعد از آن که حمد و ثنای خدای بگفته بود، روی بازِ مهاجر و انصار کرد و گفت «ای صحابه‌ی من، حکم اُسامه ابن زید در این لشکر که با وی به شام می‌فرستم نافذ دارید و هیچ سخن در آن مگویید تا بروند — که به جان من که او سزاوارِ امارت است و همچنین پدرش سزاوار

إمارت بود. و اگر چه شما را در إمارتِ پدرش سخن گفتید، چنان که این ساعت در إمارتِ وی سخن می‌گویید و می‌گویید که چون باشد که جوانی کودک بر سرِ بزرگانِ مُهاجر و أنصار امیر باشد؟»

این قدر بگفت و فرود آمد و بعد از آن، لشکر بیرون شدند.

و سببِ این سخن آن بود که چون سیدُ أسامه ابن زید را بفرمود که به غزوِ شام رود و لشکری بسیار از مُهاجر و أنصار بفرمود که با وی بروند، در آن روز رنجوری سید ظاهر شد و مردم رغبتی چنان نمی‌نمودند که با أسامه ابن زید بروند، از بهر آن که أسامه ابن زید جوان و کودک بود و مردم می‌گفتند که «چون شاید بودن که وی حکم بر بزرگانِ مُهاجر و أنصار کند؟» و از این سبب، لشکر توقف می‌کردند و روز به روز همی کردند و از مدینه بیرون نمی‌رفتند. و سید آن باز می‌شنید و می‌رنجید و باز آن که رنجور بود، عظیم دل در بندِ آن داشت که آن لشکر به جانبِ شام روانه شود. پس، روزی، برخاست و عصابه بر سر بست و بر منبر رفت و ایشان را موعظت و پند فرمود و گفت «ای مردمان، أسامه ابن زید سزاوار امیریست و پدرش سزاوار امیری بود و فرمانِ وی که برید، همچنان است که فرمانِ من می‌برید.»

پس چون این سخن از سید بشنیدند، لشکر خرسند شدند و با أسامه ابن زید بیرون شدند. و چون یک منزل رفته بودند، خبرِ وفاتِ سید به ایشان رسید.

و آنس ابن مالک گوید که روزِ دوشنبه بود که سید وفات یافت. و چون وی را وفات خواست رسیدن، وقتِ نمازِ بامداد، برخاست و آن دری که از مسجد به خانه گشوده بودند باز کرد و در میانِ در بیستاد و به مردم نگاه می‌کرد که نماز می‌کردند. پس جماعت چون سید را بدیدند، از خرمی به هم برآمدند و صفها گشاده کردند و پنداشتند که سید به نماز خواهد آمدن. تا سید ایشان را اشارت کرد و گفت «شما بر جای خود باشید و حرکت مکنید!»

و سید آن زحمت و کثرتِ مسلمانان در نماز بدید و صفهای ایشان دید راست و دستها که از سرِ ادب بر هم نهاده و به هیئتی هر چه تمام‌تر و نیکوتر همه روی در قبله آورده، عظیم خرم شد، چنان که از خرمی تبسمی بکرد و باز خانه گردید. آنس ابن مالک گفت که من هرگز سید را خرم‌تر از آن ساعت ندیدم، تا چنان پنداشتم که رنجها به کلی از او

زایل شده است.

(و چنین گویند که عمر را در آخر عهد، گفتند که «خلیفه تعیین بکن!» گفت «اگر خلیفه بر سر اُمت بگمارم، تواند بودن — که آن کس که از من بهتر است خلیفه برگماشت (یعنی ابوبکر). و اگر خلیفه نگمارم، تواند بودن — که آن کس که از من بهتر بود خلیفه نگماشت (یعنی سید).»

و چون عمر این چنین بگفت، مردم بدانستند که سید هیچ خلیفه تعیین نکرده بود. و اگر نه سخن عمر بودی، خلافت ابوبکر به تعیین سید ثابت بودی. از بهر آن که عمر نماز کرد با مردم و سید آواز تکبیر بشنید و برنجید و چون عمر از نماز فارغ شد، سید کس بفرستاد و ابوبکر را بخواند و او را بفرمود تا دیگر بار نماز با مردم باز کرد.

و ابوبکر ابن عبدالله ابن ابی مُلَیکه روایت کرد که هم در آن روز که سید وفات خواست یافت، یعنی روزِ دوشنبه، عصابه بر سر بست و به نماز صبح بیرون آمد. و ابوبکر با مردم نماز می کرد. و چون سید به مسجد درآمد، مردم صفها برگشودند و راه باز دادند تا سید در پیش رود. و ابوبکر چون حسّ مردم بشنید که صف از هم می گشودند، دانست که آن حرکت از بهر سید می کنند. پس وی قصد آن کرد که وی باز پس آید و سید در پیش رود. سید دست بر پشت وی نهاد و نگذاشت که باز پس آید و گفت «به حال خود باش، یا ابوبکر، و نماز تمام با مردم بکن!» و سید برفت و در پهلو ابوبکر، از دست راست وی، بر زمین نشست و نماز بکرد.

و چون نماز کرده بود، روی با مردم کرد و آواز برداشت و گفت «ای صحابه‌ی من، ای مسلمانان، بدانید که آتش دوزخ برافروخته است و فتنه‌های آخر الزمان، همچون شب تاریک، روی بنموده است. و به خدای که هیچ باز نگذاشته‌ام از حلال و حرام الا که شما را بگفته‌ام و بیان آن از قرآن با شما بکرده‌ام. اکنون، اگر خواهید که در دنیا و آخرت رستگار شوید و از فتنه‌های آخر الزمان ایمن و فارغ گردید، تمسک به قرآن کنید و حلال آن حلال دارید و حرام آن حرام دارید!»

و چون سید از این سخن‌ها فارغ شده بود، ابوبکر او را گفت «یا رسول الله، امروز بحمد الله بهتری.»

و عبدالله ابن عباس حکایت کند که هم در آن روز که سید وفات خواست یافتن، بامداد، علی از پیش سید بیرون آمد و مردم پیش وی آمدند و پرسش می کردند که سید چه گونه است.

علی می گفت «امروز بحمدالله او را هیچ رنجی نیست.»

پس چون علی چنین بگفت، عباس دست وی بگرفت و به گوشه ای برد و گفت «یا علی، تو هنوز احوال نمی دانی و می گویی که پیغامبر بهتر است. و به خدای که من امروز آثار و علامت مرگ بر وی دیدم و از روی وی بشناختم و همچنان که مرا معلوم شده است از قوم بنی عبدالمطلب، چون اجل ایشان نزدیک رسیدی. و هرینه من می دانم که وفات وی نزدیک شده است. اکنون، بیا تا به بر وی رویم و بازدانیم که بعد از وی کار خلافت که را خواهد بودن، تا اگر از آن ماست دانیم و اگر از آن غیر ماست دانیم و باری وصیتی در حق ما بکند.»

علی گفت «مرا با این سؤال کاری نیست. و اگر سید ما را منعی می کند، یقین می باید دانست که هیچ کس بعد از وی چیزی به ما ندهد و اگر چند وصیت ما را کرده باشد.»
و هم در آن روز که ایشان این سخن بگفته بودند، سید وفات یافت و به جوار حق رسید. و وفات سید روز دوشنبه بود — چاشتگاه گرم.

و عایشه گفت که هم در آن روز که سید وفات خواست یافتن، نماز بامداد، به مسجد رفته بود و مردم را پند داده بود و وصیت کرده بود. و چون از وصیت و نصیحت پرداخت، باز خانه آمد و سر در کنار من نهاد که عایشه بودم. و در آن حالت، یکی از خویشان من درآمد و مسواکی سبز در دست داشت. و سید در آن نگاه می کرد و من دانستم که وی را آن مسواک می باید. گفتم «یا رسول الله، مگر آن مسواک می خواهی؟»
گفت «بلی.»

من آن مسواک بستدم و در دهان بنهادم و نرم کردم و به دست سید دادم. و سید آن مسواک از من بستد و سخت در دندان مالید و بعد از آن، بینداخت.

آن گاه، دیدم که قوت از وی ساقط می شد و در کنار من گران می شد. پس در روی وی نگاه کردم و چشمهای وی دیدم که از جای خود برخاسته بود. و گوش فرا وی داشتم و می شنیدم که می گفت «جوار حق می خواهم در بهشت، نه زندگانی و عیش

دنیا.»

آن گاه، گفتم «یا رسول الله، دائم که این حالتِ آخرتین است تو را و تو را مُحْتَرَف کرده اند میان دنیا و آخرت و تو آخرت اختیار کردی.»

پس چون من این سخن بگفتم، هم در حال، در کنار من، روح بسپرد و به جوارِ حق رسید. و من از نادانی برخاستم و سر سید از کنار خود فرو نهادم و در میان زنان رفتم و می گریستم و بر روی خود می زدم.

و ابوهزیره روایت می کند که چون سید وفات یافت، عمر به مسجد درآمد و منافقان را دید که سر در گوشی یکدیگر نهاده بودند و هر یکی سخنی می گفتند. پس عمر تُند شد و بر پای خاست و گفت «جماعتی از منافقان می گویند که پیغامبر بُرده است. به خدای که مُرده است، ولیکن به نزد حق رسیده است. همچنان که موسا رفت و بعد از چهل روز باز بر قوم خود آمد و سامری قوم وی را هلاک کرد، اکنون پیغامبر ما به نزد حق رفته است و زود باز خواهد آمدن. و چون باز آید، هر آن کسی که گفته باشد که وی بُرده است، زبان وی بُرد و او را سیاست کند.»

و ابوبکر هنوز خبر نداشت. و چون وی را خبر کردند، از خانه بیرون آمد و چون به در مسجد رسید، دید که عمر سخن با مردم می گفت و وی هیچ التفات نکرد. تا اول به حُجره‌ی عایشه رفت و سید را دید که در گوشه‌ی صُفّه بخوابانیده بودند و بُردی یمانی بر روی وی کشیده بودند. ابوبکر برفت و آن بُرد از روی وی برداشت و بوسه‌ای بر روی وی نهاد و گفت «مادر و پدرم فدای تو باد! یا رسول الله! طعم مرگ که حق تعالی بر تو نوشته بود بچشیدی. لیکن بعد از این، عیش ابد تو راست و مملکت بهشت جاوید تو را خواهد بودن.»

این بگفت و بُرد باز روی وی کشید و از حُجره بیرون آمد و در مسجد شد. و همه‌ی مردم حاضر بودند و عمر هنوز سخن با ایشان می گفت. آن گاه، ابوبکر گفت «یا عمر، آهسته باش!» و عمر همچنان آواز برداشته بود و خاموش نمی شد.

پس ابوبکر چون دید که عمر خاموش نمی شود، به سخن درآمد. و چون سخن ابوبکر بشنیدند، همه روی باز وی کردند و عمر را رها کردند و گوش باز سخن وی نکردند. آن گاه، ابوبکر به حمد و ثنای حق تعالی درآمد. بعد از آن، گفت «هر کی محمد را

می‌پرستید، بدانید که محمد مُرد و هر کی خدای محمد می‌پرستید، بدانید که خدای زنده‌ی همیشه است.» و بعد از آن، این آیت فروخواند: «محمد نیست الا پیغامبری چنان که پیغامبران دیگر از پیش وی آمده‌اند و رفته‌اند. پس اگر وی بمیرد یا او را بکشند، نباید که شما از دین اسلام برآیید — که اگر محمد بُرد، خدای محمد هرگز مُرد و نمیرد و هیچ زیانی نباشد خدای را اگر شما از دین برگردید. باز داشت همه از وی و پاداش همه از وی — که شاگردان را بهشت جزا دهد و عاصیان را دوزخ.»

پس چون ابوبکر این سخن بگفت و این آیت برخواند، مردم همه آرمیده شدند و آن اضطراب و اختلاف از میان ایشان برخاست.

و عمر گفت که همانا که من هرگز این آیت نخوانده بودم، تا ابوبکر باز یاد من آورد و از قول ابوبکر مرا یقین شد که سید از دنیا برفته است. و تا آن وقت، مرا هنوز باور نمی‌شد.

(ابن عباس حکایت کرد و گفت روزی عمر را دیدم هم در عهد خلافت خودش که در راهی تنها می‌رفت و دَرّه‌ای در دست داشت و هر ساعت دَرّه دراز کردی و بر پای خود زد. و بعد از آن، روی باز پس کرد و مرا بدید و گفت «یا ابن عباس، هیچ دانی که آن روز که پیغامبر وفات یافته بود، من آن سخن از بهر چه می‌گفتم؟» یعنی آن که گفته بود که پیغامبر نمرده است، بل که غایب شده است و باز بر اُمت خود آید، همچنان که موسی چهل روز غایب گشت و باز بر اُمت آمد. ابن عباس گوید گفتم «نه، یا امیرالمؤمنین.»

گفت «چون خبر وفات وی به من رسید، این آیت فروخواندم که حق تعالی گفت من شما را که صحابه‌اید و اُمت پیغامبر منید، از میان خلائق برگزیدم و شما را اختیار کردم تا فردای قیامت بر اعمال دیگر اُمتان گواهی دهید و پیغامبر بر اعمال شما گواهی دهد. و من از قحواي این آیت گمان بردم که پیغامبر بخواند زیستن تا عصر صحابه به جملگی درگذرد.»

و عمر چنان پنداشت که چون سید گواه اعمال صحابه و اُمت خواهد بودن، مرگ وی غیبتی باشد که بعد از آن، وی را رجوعی افتد تا به تمامی وقوف یابد بر احوال و اعمال ایشان.)

حکایت زنان پیغامبر ما

محمد ابن اسحاق گوید که چون سید از دنیا مُفارقت کرد، نه زن در خانه‌ی وی بودند: عایشه دختر ابوبکر و حفصه دختر عمر و أمّ حبیبه دختر ابوسفیان ابن حرب و أمّ سلمه دختر ابو اُمیّه ابن مغیره و سوده دختر زَمعه ابن قیس و زینب دختر جَحش ابن رثاب و میمونه دختر حارث ابن حزن و صفیه دختر حُئی ابن اخطب و جُویریّه دختر حارث ابن ابی ضرار.

این نه آن بودند که چون سید از دنیا مُفارقت کرد در خانه‌ی وی بودند. و دیگر جمله‌ی زنان که سید در همه‌ی عمر خود بخواسته بود سیزده بودند:

اول، خدیجه بود. و جمله‌ی فرزندان سید از وی بودند، الا ابراهیم که از ماریه به وجود آمد. و تا وی بود، هیچ زن دیگر نخواست. و بیست اشتر جوان ماده صداق وی کرده بود. و دوم، عایشه بود. و سید او را در مکه بخواست. و چون به مدینه رفت، او را به خانه برد. و هفت ساله بود چون نکاح وی کرد و نه ساله بود که وی را به خانه برد. (و چنین گویند که ده ساله بود.) و از جمله‌ی زنان که سید خواسته بود، وی بود که بکر بود. و چهارصد درم صداق وی کرده بود.

و سوم، سوده بنت زَمعه بود. و صداق وی نیز چهارصد درم بود. و چهارم، زینب بنت جَحش بود. و صداق وی نیز چهارصد درم بود. و پیش از سید، در خانه‌ی زید ابن حارثه بود که غلام سید بود. و پنجم، أمّ سلمه بود، دختر ابو اُمیّه ابن مغیره. و صداق وی لحافی و قدحی چوبین و خوانچه‌ای بزرگ چوبین و دیگی بود.

و ششم، حفصه بنت عمر بود. و صداق وی نیز چهارصد درم بود. و هفتم، أمّ حبیبه بنت ابی سفیان بود که نجاشی او را از بهر سید بخواست. و صداق وی چهارصد دینار کرده بود.

و هشتم، جُویریّه بنت حارث بود. و صداق وی نیز چهارصد درم بود. و او را آزاد کرده بود و به نکاح خود درآورده بود.

و نهم، صفیه بنت حُئی ابن اخطَب بود که از غنیمتِ خیبر به سید رسیده بود. و او را آزاد کرده بود و به نکاح خود درآورده بود.

و دهم، میمونه بنت حارث بود. و صداقِ وی نیز چهارصد درم بود. و چنین گویند که مرد برفت و او را از بهر سید بخواست. و میمونه در تحمل نشسته بود — بر اشتر — و جواب داد و گفت «اشتر و آن چه بر اشتر است فدایِ خدای و پیغامبرِ وی باد!»

و یازدهم، زینب بنت خُزیمه بود. و صداقِ وی نیز چهارصد درم بود. و او را «أم المساکین» گفتندی، از پس که تیمارداشت و شفقتِ درویشان کردی.

این یازده آن بودند که سید ایشان را به خانه برده بود. و دو پیش از وی وفات یافته بودند: خدیجه و زینب بنت خُزیمه. و باقی نه دیگر آن بودند که در حُجره‌ی وی بودند، تا وی از دنیا مُفارقت کرد. و دو زنِ دیگر — که تمامی سیزده باشد — بخواسته بود، لیکن ایشان را به خانه نبرده بود: یکی أسما دخترِ نُعمان الکندیه — که چون وی را بخواسته بود، بیاضی بر وی پیدا آمد و وی را چیزی بداد و باز خانه‌ی پدر گسیل کرد و به نزدیکِ وی نرفت. و دیگر عمره بنت یزید الکلاییه بود که وی حدیث العهد بود به کُفر. و چون سید او را بیاورد و خواست که با وی نزدیکی کند، او استعاذت کرد و گفت «پناه می‌گیرم به خدای از تو!»

سید چون این از وی بشنید، گفت «کسی که به خدای پناه گرفت از ما، نزدیکِ وی نشاید رفتن و دست بر وی نشاید زدن.»
پس او را به خانه‌ی خود گسیل کرد.

و این سیزده زن که سید بخواسته بود، شش از قُریش بودند — خدیجه و عایشه و حفصه و أم حبیبه و أم سلمه و سوده بنت زَمعه — و باقی دیگر از قبایلِ عرب بودند. الا صفیه دخترِ حُئی ابن اخطَب که وی از رؤسایِ یهود بود.

حکایت بیعت با ابوبکر

محمد ابن اسحاق گوید که چون سید از دنیا برفت و به جوارِ حق رسید، پیش از آن که او را دفن کردند، اختلاف و فرقت در میان صحابه افتاد. و جمله‌ی انصار بر سرِ سعد ابن عباده جمع آمدند و علی با طلحه و زبیر گوشه گرفتند و به خانه‌ی فاطمه رفتند و بنشستند و عمر و باقی مهاجر با ابوبکر بودند.

و در این حال، کسی به بر ابوبکر و عمر آمد و گفت «اگر شما غمخوارگی دین اسلام نکنید و کارِ مسلمانان در نیابید، دشوار باشد. اکنون، پیش از آن که کار از هم برود و تدارک نتوان کرد، سعی‌ای و جدی بنمایید و نسقی بر کارِ مسلمانان بنهید!» گفتند «چون است؟»

بعد از آن، آن کس که آمده بود گفت «انصار همه بر سرِ سعد ابن عباده جمع شده‌اند و او را امیر و حاکم خود خواهند ساختن و همچنین، هر کسی گوشه‌ای گرفته‌اند.» عمر گفت «یا ابوبکر، برخیز تا برویم و ببینیم که انصار سرِ چه دارند؟» و چون آن مرد این سخن ایشان را می‌گفت، سید هنوز در خانه بود و او را دفن نکرده بودند.

ابوبکر و عمر برخاستند و برفتند و در راه که می‌رفتند، دو مرد پارسا از صحابه پیش ایشان بازآمدند و گفتند «کجا می‌روید؟»

ابوبکر و عمر گفتند «به پیش انصار می‌رویم تا ببینیم که ایشان خود سرِ چه دارند.» آن دو مرد ایشان را گفتند «بازگردید و کارِ خود بسازید — که انصار بیعت کردند با سعد ابن عباده.»

عمر گفت «لابد باشد که ما به پیش ایشان رویم و احوال ایشان به تحقیق بازدانیم.» چون به سقیفه‌ی بنی ساعده رسیده بودند، ایشان را دیدند که همه جمع شده‌اند و در میان ایشان، سعد ابن عباده نشسته بود و سر در گلیمی فرو برده بود. و چون ابوبکر و عمر دیدند، برخاستند و ایشان در آمدند و بنشستند.

بعد از آن، خطیب انصار بر پای خاست و خطبه‌ای بکرد و حمد و ثنای خدای بگفت و

بعد از آن، گفت «ای جمع مهاجر، بدانید که ما اَنصارِ حَقیم و لشکرِ دینِ اسلام. و شما که مهاجرید گروهی از ما اید.» و همچنین همی گفت، تا سخن به آن کشید که می گفت «می باید که نیابت پیغامبر ما را باشد که اَنصاریم و خلافتِ مسلمانان از آن ما باشد و مهاجر را در آن به کلی مدخلی نباشد.»

چون خطیب ایشان سخن تمام گفته بود و خاموش شد، عمر می گفت من می خواستم که در سخن آیم و جواب وی بازدهم و در راه که به پیش اَنصار می آمدم، سخنی چند پیورده بودم چنان که مرا آن سخن ها عَجَب آمده بود. و چون قصد آن کردم که آن سخن ها بگویم، ابوبکر مرا گفت «یا عمر، خاموش باش — که وقتِ سخن گفتن تو نیست.»

پس من خاموش شدم و ابوبکر به سخن درآمد. و او خود از من داناتر بود و هر چه من با خود راست کرده بودم که بگویم، او خود به بدیهه بگفت، بل که بهتر از آن بگفت. تا به آنجا رسید که اَنصار را گفت «ای جمع اَنصار، بدانید که مهاجر از شما فاضل ترند. از بهر آن که ایشان اهل هجرتند و به حَسَب و نَسَب از جمله ی عرب معروف تر و مشهور ترند و قَریش و قوم پیغامبر ایشانند و همه ی عرب دانند که اهلیت و امامت و نیابت پیغامبر ایشان را بهتر باشد و خلافتِ مسلمانان جز ایشان کسی دیگر نتواند کردن.»

و چون ابوبکر این سخن ها بگفته بود، دست من و آن ابو عبیده ابن جراح بگرفت و گفت «ای اَنصار، من یکی از این هر دو شما را می پسندم. هر کدام که شما را می باید، برخیزید و با وی بیعت کنید و کارِ خلافت و امامت به وی مَفوض کنید.»

عمر گفت هر چه ابوبکر گفت مرا خوش آمد، الا آن که گفت که اَنصار با من که عمرم بیعت کنند و خلافت و اِمارت تسلیم و تفویض به من کنند. و به خدای که اگر مرا در پیش داشتندی و گردن من بزدندی، دوستر از آن داشتمی که امیری قومی کردمی که ابوبکر در میان ایشان بودی.

پس چون ابوبکر از این سخن فارغ شد، یکی از اَنصار برخاست و گفت «من تَوَسُّط کنم میان هر دو قوم و آن چه انصاف باشد بگویم.» گفتند «چیست؟»

گفت «امیری مهاجر از آن مهاجر باشد و امیری اَنصار از آن اَنصار باشد و حُکمِ خلافت نیمه ای ایشان را باشد و نیمه ای ما را.»

پس چون آن مرد این سخن بگفت، غلبه از میان قوم برخاست و هر کسی سخنی گفتند. عمر گفت چون من چنان دیدم، ترسیدم که اختلاف در میان قوم روی بناید و پراکندگی در کار اسلام و مسلمانان پیدا گردد. آن گاه، ابوبکر را گفتم «یا ابوبکر، دست بیاورا»

پس ابوبکر دست بیاورد و من با وی بیعت کردم. و چون من بیعت کرده بودم، جمله ی مهاجر درآمدند و بیعت کردند. و چون مهاجر بیعت کردند، انصار نیز درآمدند و بیعت کردند.

پس چون این بیعت رفته بود، روز دیگر، ابوبکر بر منبر رفت. و پیش از آن که ابوبکر خطبه کردی، عمر بر پای خاست و عذر خواست از آن چه دیک گفته بود که سید نُرده است و گفت «ای جمع مسلمانان، بدانید که آن سخن که من دیک گفتم که پیغامبر نُرده است و زود باز خواهد آمدن، نه از قرآن می گفتم و نه عهدی بود که پیغامبر مرا فرموده بود. لیکن از بهر آن می گفتم که می ترسیدم که اختلاف و فرقت در میان مسلمانان افتد. اکنون، اگر پیغامبر برفت، قرآن کلام الله باز گذاشت. و پیغامبر هر چه ما را می فرمود از قرآن می فرمود. پس هر کی تمسک به آن نماید و به حلال و حرام آن کار کند، راه راست یافت و از ضلالت و جهالت بیرون آمد. و دیگر این ما را فضلی بزرگ است که حق تعالی جمع شما مسلمانان را داد تا با بهترین و فاضل ترین صحابه که یار اقدم و صاحب غار پیغامبر است بیعت رفت و اتفاق جمله حاصل شد. اکنون، دیگر بار، برخیزید و بیعت تازه کنید! هر کی نه حاضر بود از دیکین، امروز بیعت کند!»

آن گاه، جمله برخاستند و با ابوبکر بیعت کردند و او را پیشوا و مُقَدِّم خود ساختند. و این بیعت را «بِیْعَةُ الْعَامَّةِ» گویند. و اوّل بیعت که در سَقِیْفَه رفته بود، آن را بیعت «یَوْمِ السَّقِیْفَه» گویند. یعنی در آن روز با ابوبکر جز آن جماعتِ خواص که در سَقِیْفَه حاضر بودند بیعت نکردند و روز دیگر، مهاجر و انصار به جملگی بیعت کردند.

پس چون عمر فارغ شده بود و بیعت عام رفته بود، ابوبکر بر پای خاست و خطبه بکرد و حمد و ثنای خدای بگفت و بعد از آن، مردم را موعظت کرد و فرود آمد.

در دفن پیغامبر ما

پس، روزِ دوم از وفات که بیعتِ عام با ابوبکر رفته بود، به دفنِ سید مشغول شدند. و آن روز، روزِ سه‌شنبه بود.

و ایشان که مُباشرتِ غسلِ سید نمودند شش تن بودند: علی و عباس و پسرانِ عباس — فضل ابن عباس و قثم ابن عباس — و أسامه ابن زید، غلامِ سید، و شقران، مولای سید. و علی سید را به بر باز گرفته بود و عباس و پسرانش — هر دو — او را از دستی به دستی می‌گردانیدند و أسامه و شقران آب بر وی می‌ریختند. و علی همچنان که او را در بر گرفته بود، دست در وی می‌مالید و او را می‌شُست و بوی عنبر و مُشک از نافِ سید می‌دمید در آن خانه، چنان که علی هر ساعتی گفتی «یا رسول‌الله، مادر و پدرم فدای تو باد که چه خوشبویی تو — هم در حیات و هم در ممات.»

عایشه گفت چون خواستند که سید بشورند، اختلاف نمودند. بعضی گفتند که «جامه از وی بیرون باید کردن و او را شستن.» و بعضی دیگر گفتند «نشاید جامه از وی بیرون کردن و وی را همچنین بیاید شستن.»

پس در این مجادله بودند که حق تعالی خواب بر ایشان مسلط کرد، چنان که چشمهای ایشان که حاضر بودند همه در خواب شد و آوازی شنیدند از گوشه‌ی خانه که می‌گفت که «جامه از پیغامبرِ خدای باز مکنید و وی را همچنان در میانِ جامه‌ی خود بشورید!» پس چون این آواز بشنیدند، همه از خواب درآمدند و او را هم در آن جامه که پوشیده بود بشُستند، چنان که دستِ هیچ کس به اندامِ وی نرسید. و کفنِ سید دو جامه‌ی اسفید کردند و چادری از بُردِ یمانی که وی را در آن پیچیدند.

و دیگر اختلاف کردند در گورِ سید. بعضی گفتند که «لحد نباید کردن» — همچنان که قاعده‌ی اهلِ مکه است — و بعضی گفتند که «گورِ وی لحد باید کردن.» — همچنان که قاعده‌ی اهلِ مدینه است.

و شخصی بود از مهاجر که گورِ وی فرو بُردی در میانِ اصحاب و لحد نکردی — به قاعده‌ی اهلِ مکه. و دیگری بود از انصار که گورِ کندی و لحد فرو بردی. پس چون

اختلاف نمودند، عباس دو کس بفرستاد به طلب آن دو شخص: یکی به طلب گورکن مهاجر و یکی به طلب گورکن انصار. و چون ایشان هر دو به راه بودند که بیایند، دست برداشت و گفت «بارخدا یا، آن چنان که بهتر باشد، پیغامبر خود را میسر گردان!» پس، اول آن شخص درآمد که لحد می برد. و او را بیاوردند و گور سید فرورد و لحد کرد.

و شب چهارشنبه، در میانه‌ی شب بود که سید دفن کردند. و ایشان که مباشرت دفن سید کردند هم این شش بودند که ایشان مباشر غسل وی بودند: علی و عباس و فضل و قثم و أسامه، غلام سید، و شقران، مولای سید.

پس چون سید دفن می کردند، مردم فوج فوج، چنان که خبر می داشتند، می آمدند و نماز بر وی می کردند بر سر خود. و هیچ کس در پیش نیارست آمدن که نماز کردی بر سید. و چون مردان همه آمده بودند و نماز بر وی کرده بودند، زنان نیز بیامدند و نماز بر وی کردند. و بعد از زنان، کودکان نیز بیامدند و نماز بر وی بکردند.

و در جایگاه تربت سید اختلاف کردند. بعضی گفتند که «در مسجد باید کردن.» و بعضی گفتند «در گورستان.» تا بعد از آن، ابوبکر گفت که «من از سید شنیدم که می گفت هیچ پیغامبری نبوده است الا که وی همان جا که قبض روح وی کرده اند، او را همان جا دفن کرده اند.»

پس چون ابوبکر این چنین بگفت، هم در حجره، آنجا که فراش سید افکنده بودند، فراش وی برگرفتند و تربت وی فروردند.

و عایشه گفت آخر وصیتی که سید بکرد آن بود که گفت «دو دین در جزیره‌ی عرب رها نباید کردن که باشد: یعنی جز دین اسلام در میان عرب نشاید ورزیدن. و ترسا و یهود رها مکنید که در ولایت عرب مقام سازند!»

محمد ابن اسحاق می گوید که چون سید وفات یافت، بلا و مصیبت بر مسلمانان بزرگ شد و جهودان سر برافراشتند و ترسایان خرمی کردند و اهل نفاق ردّت گرفتند و عرب خواستند که مرتد شوند، تا حق تعالی فضل کرد بر مسلمانان و ابوبکر را خلیفه‌ی ایشان کرد و کار اسلام به وی منتظم شد و تفرقه و اختلاف از میان مسلمانان برداشت و اهل بدعت از روی زمین پست شدند و غوغای مفسدان باطل شد و دلهای سنیان آرام گرفت.

و جماعتی از علما چنین گویند که چون خبر وفات سید به اهل مکه رسید، اهل مکه خواستند که مُرْتَد شوند و ترک دین اسلام گویند و دیگر بار بُت پرستی آغاز کنند و شریعت سید منسوخ کنند. چنان که عتّاب ابن آسید را که از جهت سید در مکه والی بود از اهل مکه بترسید و پنهان شد. تا بعد از آن، سُهیل ابن عمرو بیرون آمد و محفل ساخت و حمد و ثنای خدای بگفت و درود بر سید بفرستاد و مردم را موعظت کرد و وفات سید یاد آورد و بعد از آن، گفت «ای اهل مکه، بدانید که کار اسلام اکنون قوی تر خواهد شدن و دین محمد اکنون ظاهر تر خواهد گشتن. و هر کس که شُبّهتی در آوَرَد یا تُهْمَتی به خود راه دهد یا افسادی کند در دین محمد، اوّل من خصم وی ام و تا آن گاه می کوشم که وی را بر پشت زمین رها نکنم.»

و چون سُهیل ابن عمرو این سخن بگفت، اهل مکه از آن نیت که داشتند باز گردیدند و آن خیال فاسد دور شد و همچنان که بود ثبات نمودند بر دین اسلام و عتّاب ابن آسید را باز بیرون آوردند و همچنان که بود، او را والی کردند.

و این سُهیل ابن عمرو از مهتران قُریش بود و در فصاحت و شجاعت هیچ کس چون وی نبود. و وی آن بود که در غزو بدر اسیر شده بود و او را به مدینه برده بودند و سید او را در خانه‌ی خود بازداشته بود و عمر به خصمی وی بیرون آمده بود و گفته بود که «ای محمد، بگذار تا من زبان سُهیل ابن عمرو بپرّم تا دیگر بار در هیچ محفل بد تو نگوید!» و در جاهلیت، سُهیل ابن عمرو سخن های بد در حق سید بسیار گفته بود.

چون عمر چنین سخن بگفت، سید گفت «ای عمر، سُهیل ابن عمرو نشاید کُشتن و زبان وی نشاید بُریدن. از بهر آن که روزی بیاید که وی در مکه محفل سازد و در تقویت کار اسلام سخن گوید و ستایش ما کند، چنان که تو او را پسندی.»

پس همچنان که سید خبر باز داده بود، سُهیل ابن عمرو به کار باز آمد و کار اسلام را چنین تقویتی بداد.

فهرست‌ها

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

اسفید: سفید ۶۷، ۸۰، ۲۷۱، ۲۹۰، ۳۲۳، ۴۱۶، ۴۴۶،
 ۵۵۴، ۴۹۳، ۴۶۵
 اَشْرَم: کَفْتَه‌بِنِی ۳۳
 اشعارها: اشعار ۱۷۴، ۴۳
 اشکم: شکم ۱۴۶، ۱۷۳، ۲۰۱، ۲۰۵
 اَشْکَنِبَه: شَکَنِبَه (سیرابی) ۲۰۵، ۲۰۶
 اصحاب معاذیر: عُدْر دَارَنَدگان ۴۸۸
 اصهار: خویشاوندان زن ۳۹۴
 اضطیاع: ردا انداختن از زیر بغل راست به شانه‌ی چپ
 ۴۳۰
 اضعاف: چند برابر ۲۸۲
 اَضْفَاثِ اَحْلَام: خوابهای پریشان ۶۹
 اطراف‌نشین: مرزنشین ۴۴۸
 اطراف‌ها: اطراف ۱۹
 اطلس: پرنیان ۴۰۷، ۴۸۵
 اِعَادَاتِ کَرْد: تکرار کرد ۲۶۸
 اِعْتِزَال: دوری ۴۹۴
 اَعْدَا: دشمنان ۲۸۵
 اَعْدَار: عذرها ۴۹۱
 اَعْرَابِی: عرب صحرائنشین ۳۶، ۲۷۳، ۲۷۴
 اعضاها: اعضا ۱۹۷
 اَعْلَم: عالم‌تر ۳
 اَعْمَام: عموها ۹۰
 اِعْرَا کَرْدَنَد: برانگیختند ۲۰۹، ۲۴۶
 اِعْرَا کَرْدِی: برمی‌انگیخت ۱۴۹
 اِعْرَا کَنَد: برانگیزد ۱۴۰
 اَف: تَف ۲۲۵، ۳۳۸
 اِعْضَا: چشم‌پوشی ۳۴۸
 اَفْاضِل: دانشمندان ۴
 اِفْتِرَاق: جدایی ۵۲۱
 اَفْرَاد: اجزا ۲۷
 اَفْسُوس: استهزا ۱۸۷، ۴۰۵، ۴۳۹، ۴۸۳
 اَفْضَل: فاضل‌تر ۳
 اِفْک: تهمت ۳۹۶، ۳۹۸، ۳۹۹، ۴۰۱
 اِقْتِرَاح: پُرس و جو ۱۳۷، ۱۳۸
 اِقْتِصَار: اکتفا ۵۴
 اَقْدَم: پیشتر ۳
 اَقْدَار: پلیدی‌ها ۸۸
 اَقْوِیَا: قدرتمندان ۱۴۸
 اَکَابِر: بزرگان ۴
 اَکَامِرَه: کسراها (پادشاهان ساسانی) ۵۱۵

اِخْتِیَار کَرْدَم: برگزیدم ۵۴۱، ۵۴۸
 اِخْتِیَار کَرْدَنَد: برگزیدند ۲۲۲، ۲۳۲، ۴۹۸
 اِخْتِیَار کُن: برگزین ۵۱۲، ۵۴۰
 اِخْتِیَار کَنَم: برگزینم ۳۰۴
 اِخْتِیَار کَنِیْد: برگزینید ۲۲۲
 اِخْفَا: نهان بودن ۴۱۳
 اِخْمَص: گودی کف پا ۲۰۵
 اِخْوَال: خالها (دایی‌ها) ۱۷۸
 اِخْوَار: برگزیدگان ۲۱، ۴۹
 اَدِیم: چرم ۲۶۴، ۴۲۲، ۵۱۴
 اَرَاک: درخت پیلو ۴۲
 اَرْتِفَاع: سود محصول ۸، ۴۲۴
 اَرْجَاف: خبَر دروغ ۱۴۲، ۲۴۶، ۴۷۸، ۴۸۷
 اَرْکَانان: ارکان ۴۹۴
 اِزَار: کُنْگ ۸۸، ۲۸۶
 اَز اِین سَبیل: از این جهت ۳۴
 اَز بَدَل: به جای ۴۰۸
 اَسَاقِفَه: اسقف‌ها ۱۵۳، ۱۵۴
 اَسیر: سپر ۳۳۸
 اِسْتَاد: ایستاد ۱۶۲
 اَسْتَار: پرده‌ها ۱۶۲، ۴۴۷
 اِسْتَبْرَق: دیبای ستر ۳۷۶
 اِسْتِیْشَار: شادمانی ۲۰۰
 اِسْتَدَه‌اَنَد: گرفته‌اند ۴۲۸
 اِسْتَدِی: می‌گرفت ۴۴۸
 اِسْتِرْجَاع: «اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَیْهِ رَاجِعُونَ» ۳۴۳
 اَسْتَرَه: تیغ سرتراشی ۳۴
 اِسْتِسْقَا: تشنگی مدام ۲۰۵
 اِسْتِصَوَاب: صلاح‌دید ۱۵
 اِسْتِظْهَار: پشتگرمی ۳۲۲، ۳۲۵، ۴۴۰، ۴۷۹، ۴۸۹
 اِسْتِعَاذَت: «اَعُوْذُ بِاللّٰهِ مِنَ الشَّیْطَانِ الرَّجِیْمِ» ۵۵۰
 اِسْتِعَاثَت: یاری ۲۵۵
 اِسْتِغَاثَت: استغاثه ۳۱۹
 اِسْتِکْبَار: گردنکشی ۲۴۵
 اِسْتِجَالَت: دلجویی ۱۵، ۱۱۴، ۳۶۸، ۴۰۵، ۴۵۶، ۴۷۵
 ۵۲۸، ۴۷۶
 اِسْتِوَا: ظهر ۲۵۹
 اَسْتَه: هسته ۲۷۶
 اِسْتِیْنَاَس: انس ۱۱۳
 اَسْرَا: به شب رفته ۱۹۳
 اِسْفَار: روشنایی صبح ۱۱۶

باز: یا ۱۳۶، ۱۶۶
 باز: به ۱۹، ۳۱، ۴۱، ۴۳، ۴۵، ۵۵، ۵۹، ۶۱، ۶۲، ۶۴ -
 ۶۶، ۷۲، ۷۹، ۸۲، ۸۴، ۹۰، ۹۵، ۱۰۲، ۱۱۱،
 ۱۱۴، ۱۴۱، ۱۵۶، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۹۰،
 ۱۹۲، ۱۹۴، ۱۹۸، ۲۰۱، ۲۰۸، ۲۰۹، ۲۱۸، ۲۱۹،
 ۲۲۶، ۲۲۸، ۲۳۱، ۲۳۴، ۲۳۶، ۲۳۸، ۲۴۰، ۲۴۵،
 ۲۴۹، ۲۵۲، ۲۵۴، ۲۵۷، ۲۶۴، ۲۷۸، ۲۸۰، ۲۸۷،
 ۲۹۰، ۲۹۷، ۳۰۰، ۳۰۳، ۳۰۷، ۳۰۸، ۳۱۳، ۳۳۱،
 ۳۳۳، ۳۳۶، ۳۶۳، ۳۶۴، ۳۶۸، ۳۸۲، ۳۸۶، ۳۹۴،
 ۳۹۶، ۳۹۷، ۴۰۴، ۴۱۴، ۴۱۶، ۴۲۳، ۴۲۵ ...
 باز: سوی ۵، ۱۵، ۱۷، ۲۰، ۲۱، ۲۴، ۲۸، ۳۳ - ۳۸، ۳۶
 ۴۰، ۴۲، ۴۶، ۶۴، ۶۸، ۶۹، ۷۳، ۷۷، ۷۹ - ۸۵، ۸۳
 ۸۷، ۸۸، ۹۶، ۱۰۱، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۱۰، ۱۱۲، ۱۱۴،
 ۱۱۶، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۹، ۱۴۲، ۱۵۱، ۱۵۴، ۱۵۶،
 ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۲، ۱۶۶، ۱۷۱، ۱۷۹، ۱۸۴، ۱۸۵،
 ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۹۰، ۱۹۵، ۱۹۸، ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۰۹،
 ۲۱۱، ۲۱۵، ۲۱۷، ۲۱۹، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۲۶، ۲۲۸،
 ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۱، ۲۴۲، ۲۴۹، ۲۵۲، ۲۵۹ - ۲۶۱،
 ۲۶۳، ۲۶۴، ۲۶۷، ۲۶۹، ۲۷۱، ۲۷۲، ۲۷۵ - ۲۷۷،
 ۲۷۹ - ۲۸۱، ۲۹۵، ۲۹۷، ۳۰۰، ۳۰۲، ۳۰۳ ...
 باز استند: بازگرفت ۴۰، ۲۲۳
 باز استید: باز ایستاد ۴۶۳
 باز برگردید: بازگشت ۳۲۹
 باز پرداختند: خالی کردند ۴۰
 باز پرسیدند: احوال پرسیدند ۳۱۹
 باز پرس کردم: برگردم ۴۹۲
 باز پرس گردیدند: بازگشتند ۳۰۶
 باز دیدید: پدید ۶۱، ۶۳، ۱۳۷
 باز کرد: تراشید ۴۱۲
 باز کرد: نقل کرد ۱۰، ۴۸، ۷۱، ۳۰۱، ۳۰۶، ۳۴۱، ۴۲۰،
 ۵۲۶، ۵۳۵
 باز کردند: تراشیدند ۴۱۲
 باز کردند: نقل کردند ۵۲، ۱۴۰، ۵۱۹، ۵۳۳، ۵۳۴
 باز گردید: بازگشت ۱۳، ۸۹، ۱۲۹، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۶،
 ۱۹۳، ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۵۹ - ۲۶۱، ۲۶۳، ۲۶۷، ۲۷۴،
 ۲۷۷، ۳۱۲، ۳۱۳، ۳۱۵، ۳۲۵، ۳۲۹، ۳۳۲، ۳۴۳،
 ۳۶۰، ۳۶۱، ۳۸۷، ۳۸۹، ۳۹۰، ۳۹۴، ۳۹۵، ۴۰۱،
 ۴۰۴، ۴۲۱، ۴۲۲، ۴۷۰، ۴۷۷، ۴۷۹، ۴۸۰، ۵۰۱،
 ۵۱۸، ۵۲۵
 باز گردیدم: بازگشتم ۱۶۳، ۱۹۸، ۲۷۰، ۲۷۹
 باز گردیدن: بازگشتن ۱۸۳

اَکْحَل: رگ هفت اندام ۳۷۰
 اَکْرَجَنْد: اگر چه ۵۴۶
 اَلْتِجَا: پناه ۱۵۳، ۲۵۵
 اَلْتِرَام: فرمانبرداری ۴
 اَلْتِیَام: پیوستگی ۲۱
 اَلْحَاج: اصرار ۸۰، ۳۱۵، ۳۲۴، ۵۰۳
 اَمَّا: یا ۴۶۰، ۵۱۳
 اَمْتَان: اَمْت ۵۱۵
 اَمْتِنَال: فرمانبرداری ۲۷۳
 اُمّی: مادرم ۳۴۳
 اَنْبَاز: شریک ۴۴۹
 اَنْبَانَه: کیسه ۳۳، ۳۴، ۵۳۶
 اَنْدَوَهْگِن: اندوه گین ۶۱، ۲۹۹
 اَنْذَارْکِن: آگاه کن ۱۲۲
 اَنْزِعَاج: بی آرامی ۲۱۸
 اَنْعَام: نیکی ۵۱
 اَنْقَلَاب: واژگونی ۳۲۷
 اَنْکِسَار: شکست ۳۲۷
 اَنْهَار: نهرها ۱۳۸
 اَوَام: وام ۳۱۰، ۵۰۰، ۵۰۱
 اَوَام دَارَان: وامداران (طلبکاران) ۵۰۰
 اَوْتَاد: وتدها (میخها) ۴۰۴، ۴۰۵
 اَوْفَا: وفا تر (کامل تر) ۳
 اَهْبِت: ساز و برگ ۴۵۹
 اِهْتِدَا: راه یافتن ۳
 اِیَامُ التَّشْرِیْق: از پنج روز پیش از عید قربان تا سه روز
 پس از آن ۲۲۰
 اِیْذَا: آزردهن ۱۲۳، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۱، ۲۲۶، ۲۸۸، ۳۰۸،
 ۳۱۱
 اِیْقَان: یقین ۵۱۴
 بَا: به ۴۲، ۷۳، ۹۷، ۹۹، ۱۰۳، ۱۱۲، ۱۵۱، ۱۵۵، ۱۷۹،
 ۱۸۱، ۱۸۵، ۲۰۲، ۲۰۴، ۲۰۸، ۲۱۶، ۲۲۱، ۲۲۸،
 ۲۵۳، ۲۵۴، ۲۶۵، ۲۷۳، ۲۸۶، ۳۰۲، ۳۰۷، ۳۱۷،
 ۳۲۶، ۳۳۹، ۳۴۶، ۳۵۱، ۳۶۲، ۳۶۴، ۳۶۷، ۳۷۴،
 ۳۷۵، ۴۰۴، ۴۱۳، ۴۲۰، ۴۲۳، ۴۲۸، ۴۴۷، ۴۵۰،
 ۴۵۱، ۴۵۳، ۴۵۵، ۴۵۶، ۴۶۲، ۴۶۳، ۴۶۹، ۴۷۱،
 ۴۸۱، ۴۸۶، ۴۹۸، ۵۱۵، ۵۴۵
 بَا جَمَال: زیبا ۷۴، ۲۰۳، ۴۸۰
 بَارُو: حصار ۴۶۸، ۴۶۹
 بَارِی: خدا ۲۷، ۴۱، ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۱۶، ۲۷۲، ۲۸۶
 بَارِیْک: نازک (لطیف) ۵۴۲

بجیل: بی‌گناه ۳۱۷	بازگردیدند: بازگشتند ۲۷۶، ۲۵۸، ۲۲۳، ۲۰۹، ۶۹
بجیل کردم: حلال کردم ۴۰۶	۲۷۷، ۳۰۶، ۳۲۷، ۳۲۴، ۳۴۳، ۳۶۱، ۳۸۰، ۳۸۴
بجیل نکنم: حلال نکنم ۳۲۵	۳۸۹، ۳۹۵، ۴۰۳، ۴۳۵، ۵۲۱، ۵۵۶
بخایید: جوید ۴۲۶، ۳۳۹	بازگردیدندی: بازی گشتند ۵۳۱، ۳۶۳
بخ‌بخ: به به ۲۸۴	بازگردیده‌اند: بازگشته‌اند ۳۹۰
بختی: شتر دو کوهان ۲۹۶	بازگردیده باشی: بازگشته باشی ۵۴۱
بخسب: بخسب ۲۳۳	بازگردیده بود: بازگشته بود ۴۴۱، ۴۳۰، ۴۱۶، ۳۲۸
بخسید: بخسید ۲۳۳، ۲۳۲	بازگردیده بودند: بازگشته بودند ۵۲۷، ۵۱۹، ۳۲۵
بخسیم: بخسیم ۳۹۷	بازگردیده بودیم: بازگشته بودیم ۲۹۵
بخفتند: بخسید ۲۳۲	بازگردیدیم: بازگشتیم ۴۶۵، ۳۵۷
بخفتند: بخسیدند ۳۵	بازمی‌کرد: دور می‌کرد ۳۳۶
بخفتیدم: خسیدم ۲۶۲	بازمی‌کرد: نقل می‌کرد ۴۵۳
بدوسانید: چسبانید ۲۶۳	بازمی‌گردید: بازی گشت ۴۶۸، ۴۲۲، ۳۶۰
بیر: نیکو ۱۴۵	بازمی‌گردیدند: بازی گشتند ۳۶۹
برافراخته: برافراشته ۴۵۱	بازنایستادمانی: بازی ایستادیم ۴۹۱، ۴۷۹
براق: اسب ۱۹۳ - ۱۹۵، ۱۹۸، ۱۹۹	بازنگردند: نتراشیدند ۴۱۲
برانگیخت: برخیزانید ۴۲۲	بازنگنند: نتراشند ۴۱۲
برست آورد: بست ۳۱۸	بازنگردید: بازنگشت ۳۶۷
برجناح: در آستانه‌ی ۴۸۷	بازنگردیدم: بازنگشتم ۴۹۲
برجم: پرجم (کاکل) ۱۹۴	بازنگردیدند: بازنگشتند ۵۲۷، ۴۶۴
برد: پارچه‌ی کنانی ۱۶، ۲۳۳، ۲۸۲، ۳۴۳، ۴۰۰، ۴۴۵، ۵۵۴، ۵۴۷	بازنگرست: بازنگریست ۱۳۳
برص: یسی ۵۰۹	بازنگرید: بازنگریست ۱۶۳
برطیل: رشوه ۵۱۱	بازیدند: بازی کردند ۸۸
برفتند: روفتند (جارو کردند) ۴۸۰	بازگونه: واژگونه ۲۷۰
برکشیدند: پیش راندند ۴۲۲، ۳۲۶، ۳۸۳، ۳۸۲	باشجاعت‌تر: شجاع‌تر ۶۳
برگ: توشه ۱۴، ۳۲۲، ۴۳۹، ۴۷۷، ۴۷۸	باشد: شاید ۴۱، ۹۹، ۱۲۸، ۱۳۳، ۱۴۳، ۱۴۲، ۲۸۳، ۳۲۲، ۳۴۰، ۳۴۹، ۳۷۸، ۴۱۷، ۴۴۲، ۴۶۶، ۴۹۲
برگردید: برگشت ۷۴	۵۰۳
برگردیده‌ای: برگشته‌ای ۱۷	باضم: ستر ۳۳
برگرفت: آغاز کرد ۸۱، ۱۱، ۱۰	باغی: نافرمان ۲۴۲
برگرفتی: آغاز می‌کرد ۱۶۹، ۱۴۱	بالا: ارتفاع ۴۴
برمثال: مانند ۱۹، ۴۱، ۴۲، ۱۴۰، ۱۸۹، ۲۰۱، ۳۱۱	بالایی: عظمت ۴۴۵، ۳۴۵، ۳۸۴، ۳۸۶، ۴۴۹
۳۲۹، ۳۳۰، ۳۴۲، ۴۴۹، ۴۵۱، ۴۶۴، ۴۸۶	بالیده: بلند ۲۴۹
برمی‌نشست: سوار می‌شد ۳۷۵	باید: لازم است ۱۱۸، ۱۱۸، ۱۷۸، ۱۸۳، ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۵۵
برمی‌نشستند: سوار می‌شدند ۳۷۴	۳۰۴، ۳۲۳، ۴۷۷
برمی‌نشینند: سوار می‌شوند ۳۷۴	بیازد: بازی کند ۳۵۸
برنشانند: سوار کرد ۴۱۸، ۴۳۵، ۴۸۵	بیازی: بازی کنی ۳۵۸
برنشاندم: سوار کردم ۴۴۲	بتر: بدتر ۱۴۹، ۲۰۱، ۴۶۰، ۵۲۲، ۵۳۴، ۵۴۰
برنشانند: سوار کردند ۱۰۳، ۱۹۹، ۳۸۰، ۴۳۵	بترقید: ترکیب ۲۸۱، ۲۹۰
برنشاتم: سوار کنم ۴۷۹	بترین: بدترین ۲۶۲، ۳۳۱
برنشانند: سوار کنند ۱۰۳	بچسبند: بچربد (فزونی گیرد) ۱۲

بفارتیدند: غارت کردند ۵۲۶	برنشاند: سوار کنید ۴۳۴
بقیت: بقیه ۳۱۳، ۳۴۶، ۳۵۲، ۳۶۰، ۳۸۵، ۴۱۶، ۴۱۲، ۴۲۵، ۴۳۱، ۴۵۶، ۴۵۷، ۴۷۷، ۵۰۱، ۵۲۱، ۵۲۵	برنشست: سوار شد ۳۱، ۳۳، ۴۰، ۵۰، ۶۸، ۱۱۹، ۱۹۹، ۲۰۵، ۲۳۹، ۲۶۴، ۲۷۱، ۲۷۳، ۳۰۹، ۳۱۳، ۳۴۰، ۳۴۵، ۳۵۳، ۳۷۵، ۳۸۱، ۴۱۶، ۴۲۸، ۴۴۲، ۴۴۹، ۴۷۲، ۴۸۰، ۴۸۵، ۵۰۹
بکرد: ساخت ۱۵۶، ۳۴	برنشستم: سوار شدم ۷۸، ۱۰۰، ۲۳۷، ۳۵۷، ۳۹۶، ۴۳۸، ۵۲۹، ۵۲۸
بکرده‌ایم: ساخته‌ایم ۴۸۷	برنشستند: سوار شدند ۴۰، ۲۳۶، ۲۵۵، ۲۶۴، ۲۷۶، ۲۷۹، ۲۸۲، ۳۴۶، ۳۸۹، ۳۹۴، ۴۱۷، ۴۳۹، ۵۲۶
بگشتانی: می‌گشتم ۳۹۳	برنشستندی: سوار شوند ۴۷۹
بگذار: رها کن ۸۱، ۴۸	برنشسته است: سوار شده است ۴۴۳
بگذارد: رها کند ۳۵۵	برنشسته‌اند: سوار شده‌اند ۳۴۰، ۳۴۱، ۴۴۵
بگذارند: رها کنند ۶۰	برنشسته بود: سوار شده بود ۲۲، ۳۲، ۶۸، ۸۹، ۲۷۶، ۳۹۱، ۴۴۵، ۴۸۰، ۵۲۸
بگذاری: رها کنی ۱۳۴	برنشستم: سوار شدم ۳۹۵
بگذارید: رها کنید ۳۰، ۱۹۲	برنشین: سوار شو ۱۹۴، ۲۳۵، ۳۵۷، ۳۹۶، ۴۳۸
بگذاشت: بگذرانید ۲۲۵	برنشیم: سوار شوم ۱۹۴، ۴۹۰
بگذاشت: رها کرد ۳۴	برنشینی: سوار شوی ۱۰۰
بگذاشتم: رها کردم ۱۳۲، ۹۹	برنشینید: سوار شوید ۴۱۶، ۴۳۹
بگذاشتند: رها کردند ۳۵، ۲۶۵	برنشیم: سوار شویم ۴۷۹
بگذاشته‌اند: رها کرده‌اند ۱۵۱	بریست: رید ۳۵
بگردانید: تغییر داد ۱۵	بسوخت: بسوزانید ۱۰، ۱۸، ۲۸
بگردید: بگشت ۱۴، ۱۴۰، ۲۱۷، ۲۳۹، ۲۸۰	بسوختم: بسوزانیدم ۴۹۴
بگردیدم: گشتم ۳۹۶، ۷۷	بسوختند: بسوزانیدند ۳۰، ۳۶، ۴۸۸
بگردیدند: گشتند ۷۷، ۳۸۴	بسوختی: بسوزاند ۲۰۰
بگردیدندی: می‌گشتند ۲۱۱	بشاید: شایسته باشد ۴
بگردیده است: بگشته است ۱۳۵	بشکست: شکست داد ۳۷
بگردیده بود: بگشته بود ۸۰، ۱۰۸، ۱۱۶	بشکنیم: شکست دهیم ۱۹۵
بگردیدی: بگشتی ۱۴۸، ۴۳۶	بشفت: شنید ۳۹۱، ۴۶۸
بگردیدی: می‌گشت ۷، ۲۸، ۲۰۶	بشفتند: شنیدند ۴۴۵
بگزیدی: گاز گرفتی ۴۶۷	بشفتمی: می‌شنیدم ۱۸۳
بمی‌شنوند: می‌شنوند ۹۵	بشودند: شنیدند ۱۷۳
بمی‌گویند: می‌گویند ۴۰۵	بشور: بشوی ۳۴۴
بنا ایستاده بود: نایستاده بود ۲۸۴	بشورند: بشویند ۱۸۴، ۵۵۴
بند: سد ۷	بشورید: بشوید ۴۸۳، ۵۵۴
ببرفت: نرفت ۲۹۱	بضاعت: کالا ۸۹
ببروند: نروند ۳۶۶	بطارقه: بطریق‌ها (کشیش‌ها) ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۵، ۱۵۶
بنکوهید: نکوهش کرد ۵۵	بطحا: هامون ۱۴۶، ۱۴۹، ۲۶۸
بنگذاشت: نگذاشت ۴	بطر: خودبینی ۷
بنگذاشته بود: نگذاشته بود ۴۷۶	بعت: برانگیختن ۹۴، ۹۸، ۱۰۸، ۱۶۷، ۴۴۹
بنگذاشتی: نگذارد ۴۷۶	بغارقی: غارت کنی ۱۵
بنگرداند: نگرداند ۲۸۶	
بنگردانند: نگردانند ۷، ۴۰	
بنگرستم: نگرستم ۳۸۶	
بنگرستند: نگرستند ۵۱، ۴۸۰	
بنگزارد: نگزارد ۴۲۲	

